






# سیمبگیره



-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  5
-  فارسی fa

وقتی که هدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تهم  
تلاشش را کرده از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون  
وجود هدرسیمبگویره دوباره احساس تنهایی کنند. هر روز صبح آنها  
می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند هم صحبت می کردند.  
هر بعد از ظهر هم تهم درست می کردند. بعد از شستن ظرفها،  
پدرسیمبگویره در انجام تکلیفش به او کمک می کرد.

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، “دخترم کجایی؟” سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بیحرکت ایستاد. “دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. بلبخند گفت، “این آنیڈ هست.”

آنید گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیدد برایم گفته است.”  
ولی او لبخند نزدی دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره  
خوشدل و هیجن زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تی آنهید هم  
زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم،  
من امیدوارم که تو آنید را به عنوان هدرت بپذیری.”

زندگی سیمبگویه تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کله پدرش بنشیند. آنیله گرهی خنه ی خیلی زیدی به او می داد در حدی که بعد از ظهره برای انجام تکلیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن نهم یک راست به رختخواب می رفت. تنه چیزی که به او آرامش می داد پتوی رنگرنگی بود که هدرش به او داده بود. پدر سیمبگویه متوجه نبود که دخترش نهم به نظر نمی رسد.

بعد از چند دهه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که بید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "بید به سفری گری بروم." "ولی می دانم که شه مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنها هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر اوگرهی روزمره را تهم نمی کردی  
شکیت می کرد، آنیڈ او را کتک می زد. و موقع تهم، آنیڈ بیشترغذا ه را  
می خورد، و سیمبگویره را باندکی غذا ره میکرد. هر شب سیمبگویره  
برای خودش گریه می کرد و پتوی هدرش را در آغوش می گرفت  
خوابش ببرد.

یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیله سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی د ارزش به لخنش گیر کرد و به دو قسمت پره شد.



سیمبگویه خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هدرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.

وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رودجلا رفت و در شاخه ه  
برای خودش تختی درست کرد. ذهنی که به خواب رفت آواز  
می خواند: “هن، هن، هن، تو من را ره کردی. تو مرا ره کردی و دیگر  
هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. هن، تو کی  
برمی گردی؟ تو منو ره کردی.”

صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زهن برای شستن  
لجس هیئتن به کلا رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از جلای یک  
درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط جد است که برگ ه  
را به صدا در می آورد، و به گر خود ادامه دادند. ولی یکی از خنم ه خیلی  
جدقت به آواز گوش داد.

آن زن به جلای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگرنگش را دید، گریه کرد، “سیمبگویره، دختر برادرم.” زن دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره درپیین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

عمه ی سیمبگویره او را به خنه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او راه پتوی هدرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرده زهنی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

وقتی که پدر سیمبگویره به خنه برگشت، لاقش را خلی دید. د قلبی اندوهگین پرسید، “چه اتقی افنده آنی؟” زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، “من از او خواستم که به من احترام بگذارد،” ولی نتید من خیلی سخت گیر بودم. ” پدر سیمبگویره خنه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستی خواهرش ادامه داد. ببیند که لی او سیمبگویره را دیده است.

سیمبگیره داشت بچه هی عمه اش بزی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی بشد، پس او به داخل خانه دوید تا قیم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگیره، تو یک هدر هلی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخر می کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگیره زهنی که بخواند پیش عمه اش بھند.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او بآنیذ رفت. او دستش را دراز کرد که دسهن سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، “من خیلی مڈسقم کوچولو، من اشتبه کردم.” “به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحن کنم؟” سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیذ قدم برداشت و دسهنش را دور او حلقه کرد.



هفته ی بعد، آنیڈ، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هیش را به صرف  
عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیفتی! آنیڈ تھم غذاهی مورد علاقه  
ی سیمبگویره را آده کرده بود، و همگی ڈ چیی که ڈ داشتند از آنھ  
خوردند. سپس بچه ه در خلیکه بزرگتره مشغول صحبت بودند سرگرم  
بزی شدند. سیمبگویره احساس تندی و شجعت کرد. او زود تصمیم  
گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و بپدر و نندرش زندگی کند.



# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

سیمبگویره



Rukia Nantale



Benjamin Mitchley



Marzieh Mohammadian Haghighi

